گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید مدافع حرم فاطمیون حسن رحیمی که در سوم دی ۱۳۹۴ به شهادت رسید

# پسرم در ۱۶ سالگی مدافع حرم شد

■ صغری خیل‌فرهنگ

**۱۶ سال بیشتر نداشت اما غیرت دینی او را بر آن داشت تا برای دفاع از حریم آل‌الله راهی شود. حسن خیلی پیش از اینها یعنی قبل از آنکه به ایران مهاجرت کند خواب شهادتش را دیده بود. خوابی که در سومین روز دی ۱۳۹۴ در حلب سوریه به حقیقت پیوست و نام او را در جمع شهدای مدافع حرم لشکر فاطمیون ثبت کرد. مرور زندگی تا شهادت مدفع حرم فاطمیون شهید حسن رحیمی ما را به یاد نوجوانان دوران دفاع مقدس می‌اندازد که بی‌هیچ تعللی لباس جهاد بر تن کردند و خودشان را به صفوف جبهه‌های جنگ تحمیلی رساندند. همان ایمان، همان اراده و همان غیرت دینی. برای آشنایی با سیره زندگی و شهادت شهید لشکر فاطمیون حسن رحیمی با پدرش عیسی رحیمی هم‌کلام شدیم. خواندنش خالی از لطف نیست.**

■ **کوره‌های آجرپزی**

من اهل بامیان افغانستان هستم. هفت فرزند دارم، چهار دختر و سه پسر. اوایل دهه ۱۳۶۰ بود که همراه با خانواده‌ام به ایران مهاجرت کردم. شغلم آزاد بود. کارگری می‌کردم و از همین راه رزق همسر و فرزندانم را تأمین می‌کردم. اکثر مواقع در کوره‌های آجرپزی کار می‌کردم.

■ **متولد قم**

شهید حسن رحیمی متولد ۶ فروردین ۱۳۷۸ در شهر قم بود. پسرم باادب، متین، دلسوز و باغیرت بود و تا کلاس پنجم درس خوانده بود. حسن برایم کم نگذاشت. حق فرزندی را خوب ادا کرد. از همان دوران کودکی زمانی که هفت یا هشت سال سن نداشت نصف روز مدرسه بود، نصف روز همراه من. به محل کارم می‌آمد و کمک دست من بود. با اینکه شرایط سختی را می‌گذراندیم اما از پا ننشستم و بچه‌ها با نان حلال بزرگ شدند. حسن بسیار مهربان و اهل درک بود. شرایط زندگی، کمبودها و سختی‌هایش را به خوبی درک می‌کرد. قلب رئوفی داشت. اکثر وقت‌ها موقع ناراحتی با لبخندی جواب می‌داد. اهل کار خیر بود و همیشه به دیگران کمک می‌کرد.

■ **مدافع ۱۶ ساله!**

حسن شش سال داشت که ما به افغانستان برگشتیم اما حدود ۱۰ سال بعد زمانی که ۱۶ سال داشت به تنهایی به ایران بازگشت. حسن در مسیر بازگشت به ایران خواب می‌بیند که به جایی رفته که در آن جنگ است و در آن جنگ به شهادت رسیده است. خوابی که بعدها با شهادت حسن تعبیر شد. حسن ۱۶ سال داشت که راهی سوریه شد. او زمانی که از اوضاع منطقه و تهدید داعش علیه اهل بیت(ع) مطلع شد تصمیم گرفت که برود و در لباس مدافع حرم در لشکر فاطمیون به اسلام خدمت کند. آن زمان برادر بزرگ و عمویش هم در منطقه بودند.

> پسرم حسن زمانی که ۱۶ سال داشت به تنهایی به ایران بازگشت. او در مسیر بازگشت به ایران خواب می‌بیند که به جایی رفته که در آن جنگ است و در آن جنگ به شهادت رسیده است. خوابی که بعدها با شهادت حسن تعبیر شد

■ **مرد میدان جهاد**

زمانی که متوجه شدیم حسن می‌خواهد به منطقه برود، مخالفت کردیم. آن زمان ما در ایران نبودیم. مخالفت ما نه به خاطر شرایط جنگ، بلکه به خاطر سن کم حسن بود. ما از جنگیدن مقابل دشمن نمی‌ترسیم. حسن خیلی التماس می‌کرد و می‌گفت فقط یک بار می‌روم. در نهایت رضایت دادیم و او لباس مدافعان حرم را به تن کرد. حسن دو ماه و ۱۴ روز خدمت مجاهدانه کرد. ابتدا در بخش تدارکات بود اما بعد آن‌قدر از خودش توانایی نشان داد که در خط مقدم نبرد حاضر شد. ما نگران کم‌تجربگی و سن کمش بودیم اما گویا جنگ و جبهه از او یک مرد ساخته بود.

■ **شهید مدافع حرم علی رحیمی**

پسرم بعد از دو ماه به مرخصی آمد. همان زمان یکی از دوستانش شهید شده و او از این قضیه ناراحت بود. با آه و ناله به عمه‌اش گفته بود شهید شدن خیلی خوب است. امروز تشییع یکی از دوستانم شهید علی رحیمی بود. حسن در آخرین تماسش از همه بستگان، کوچک و بزرگ طلب حلالیت کرد. به آنها می‌گفت من را حلال کنید.

■ **ترکش‌های بی‌قرار**

در افغانستان بودیم که خبر شهادتش را به ما دادند و گفتند حسن پشت خودرو سوار بوده که خمپاره‌ای کنار ماشین اصابت می‌کند و ترکش‌های آن به حسن اصابت می‌کند. پسرم از ناحیه چشم، پهلو، پشت سر و گردن آسیب دیده و در سومین روز دی ۱۳۹۴ در حلب سوریه آسمانی شد.

■ **شربت شهادت**

از دست دادن حسن با آن همه خوبی و مهربانی برای‌مان سخت بود. نوجوانی تازه قد کشیده که جبهه به او درس مردانگی داده بود. خوشحالم که عاقبت به‌خیر شده و در مسیر درستی قدم گذاشت و به شهادت رسید. پسرعمه‌اش همرزم حسن بود. برایم تعریف می‌کرد که حسن در دوران آموزشی یکی از بهترین و زبده‌ترین نیروها بود. حسن به او گفته بود من این بار تا شربت شهادت را ننوشم برنمی‌گردم. آخر هم همان‌طور شد که خودش می‌خواست. امروز به بزرگمرد خانه‌ام شهید حسن رحیمی می‌بالم. امیدوارم راهش را ادامه دهیم و شفاعت او شامل حال ما شود.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید احمد احمدی از شهدای نیروی انتظامی

# مزد خدمت خالصانه احمد شهادت در لباس مدافعان امنیت بود

■ اشرف فصیحی دستجردی

**احمد احمدی از شهدای مدافع امنیت بود که در سن ۲۰ سالگی و به تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۷۹ در تربت حیدریه به شهادت رسید. حالا که ۲۱ سال از شهادت او می‌گذرد، شاید یکی از اولین رسانه‌هایی باشیم که به سراغ پدر شهید رفتیم و خاطرات فرزندش را ثبت کردیم.**

**چند فرزند دارید حاج آقا؟**

خداوند پنج پسر و دو دختر به ما عطا کرد که احمد چهارمین فرزندمان بود. من صاحب کارگاه تولید برنجک هستم و چون در کارگاه دست‌تنها بودم، احمد بعد از پایان دوران ابتدایی ادامه تحصیل نداد و به کمک من آمد. همان زمان هم که به دبستان می‌رفت کمک‌حالم بود و زمانی که از مدرسه تعطیل می‌شد می‌آمد کارگاه تا به من کمک کند. دلسوز من بود و تا توان داشت کمک‌حالم می‌شد. به غیر از کار در کارگاه هر وقت در خانه بود یا می‌دانست مادرش احتیاج به کمک دارد بدون معطلی به مادرش کمک می‌کرد. او از شش سالگی نماز می‌خواند و تلاش می‌کرد همیشه نمازش را اول وقت بخواند.

**متولد چه سالی بود؟ کمی از خصوصیات اخلاقی احمد آقا بگویید.**

پسرم متولد اول تیر ۵۹ بود. خیلی به نماز علاقه داشت. مادرش می‌گفت هر وقت احمد نماز می‌خواند نمازهایش طولانی می‌شود. خوب که دقت می‌کردم فهمیدم بعد از هر نماز دو رکعت نماز اضافه می‌خواند. از او پرسیدم چرا همیشه بعد از نمازهایت دو رکعت نماز اضافه می‌خوانی؟ شما که نماز قضا نداری! این چه نمازی است که نیت می‌کنی و می‌خوانی؟ گفت من این دو رکعت نماز را می‌خوانم که ذخیره قیامتم باشد. همین دو رکعت‌ها یک جایی به کار من می‌آید و مرا از سختی‌ها نجات می‌دهد. بیشتر فکرش این بود که از نظر معنوی بتواند تزکیه نفس داشته باشد و خودش را برای خدا تربیت کند.

**فعالیت‌های فرهنگی که گفتید در چه زمینه‌ای بود؟**

من متولی امامزاده سطان ابوسعید دستجرد هستم. پسرم همیشه در امور فرهنگی و جهادی امامزاده فعال بود. به ولایت فقیه علاقه قلبی داشت و شرکت در نماز جماعت و فعالیت‌های فرهنگی را همیشه دنبال می‌کرد.

**گویا احمد آقا در لباس نیروی انتظامی به شهادت رسید، سرباز بودند؟**

بله سرباز بود که شهید شد. لباس نیروی انتظامی پوشید و در شهرستان تربت حیدریه خدمت کرد. از آنجا که تربت حیدریه موقعیت خاصی در شرق کشور دارد، پسرم در دو سال خدمتش در عملیات مختلف مبارزه با مخلان امنیت شرکت می‌کرد.

**شهادتش هم در همین عملیات مبارزه با اشرار بود؟**

قبلش این خاطره را عرض کنم. حدود هشت ماه مانده بود به پایان دوران خدمت پسرم که در عالم رؤیا دیدم احمد سه روز مانده به پایان خدمتش شهید می‌شود. من این موضوع را برای کسی بازگو نکردم اما اضطراب عجیبی داشتم و نگران بودم که نکند این اتفاق بیفتد تا اینکه سه روز مانده به پایان خدمتش از بیمارستان ثامن‌الائمه مشهد تماس گرفتند و گفتند احمد دچار حادثه شده و دستش شکسته است و خواستند خودمان را به مشهد برسانیم. کمی قبل از حادثه، خود احمد تماس گرفت و گفت حالا که خدمتم دارد تمام می‌شود شما به مشهد بیایید تا به زیارت برویم و بعد با هم به خانه برگردیم. با این حال وقتی از بیمارستان تماس گرفتند پیش خودم گفتم حتماً احمد شهید شده و خوابم تعبیر شده است. بعد با اضطراب راهی مشهد شدیم. وقتی به بیمارستان رفتیم متوجه شدیم احمد به شهادت رسیده است.

**نحوه شهادتش چطور بود؟**

در پرونده درج شده بود که احمد هنگام انجام وظیفه دچار حادثه می‌شود و دستش می‌شکند و با جراحت‌هایی که داشت در بیمارستان به شهادت می‌رسد. پسرم با مقام شهادت چشم از جهان بست و به لقاءالله پیوست. احمد در آن دو سال خدمتش بارها در مرز با اشرار روبه‌رو شده و با آنها مبارزه کرده بود و از امنیت میهن دفاع کرده بود و قبل از اینکه خدمتش تمام شود خداوند او را خریداری کرد و من فکر می‌کنم احمد خالصانه دو سال به اسلام و به میهنش خدمت کرد که مزد جهادش شهادت در لباس مقدس سربازی شد.

> احمد خیلی وقت‌ها نمازهایش را طول می‌داد. دقت کردم دیدم غیر از نمازهای یومیه، همیشه دو رکعت نماز اضافی می‌خواند. علتش را پرسیدم. گفت این دو رکعت را می‌خوانم که ذخیره آخرتم باشد

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید غلامرضا ایجی از شهدای دفاع مقدس که در گیلانغرب آسمانی شد

# صورتش در تابوت سرخ و سفید شده بود

■ مبینا شانلو

**پس از اینکه غلامرضا دیپلمش را گرفت خیلی زود برای رفتن به سربازی اقدام کرد. خانواده از غلامرضا خواست کمی صبر کند تا آتش جنگ بخوابد اما غلامرضا گفته بود: «زمان جنگ است. وقت استراحت نیست. ممکن است جنگ سال‌های زیادی طول بکشد. وظیفه‌ام است که هرچه زودتر بروم.» شهید غلامرضا ایجی رفت و در ۲۴ آذر ۱۳۶۰ در گیلانغرب به شهادت رسید. با همرزم و برادرش محمدرضا ایجی همکلام شدیم تا از روزهای جهاد برادرش شهید غلامرضا ایجی برای‌مان بگوید.**

■ **گوش به فرمان امام(ره)**

غلامرضا سومین فرزند خانواده بود که در ۲۹ دی ۱۳۴۰ در روستای دهنمک از توابع آرادان به دنیا آمد. ما پنج برادر و یک خواهر هستیم. پدرمان با کشاورزی نان حلال سر سفره می‌گذاشت. غلامرضا تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مؤسسه مولوی در زادگاهش سپری کرد و از دبیرستان امیرکبیر گرمسار هم دیپلم گرفت. اوج مبارزات انقلاب به صف تظاهرات‌کنندگان ملحق شد. می‌گفت نمی‌دانید بیرون چه خبراست؟ مادرم می‌گفت غلامرضا تو الان باید هوش و حواست به درس و مدرسه‌ات باشد. می‌گفت درسم سر جایش ولی حرف امامم را گوش می‌کنم. من نمی‌توانم از مردم کنار بکشم. مادرم می‌گفت شعار دادن علیه رژیم شاه و شعارنویسی خطرناک است. اگر تیر بخوری من طاقتش را ندارم. اما غلامرضا هم حرف خودش را می‌زد که «مادرجان! شاه باید برود. شما هم باید خودتان را آماده کنید.» پخش اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام از جمله فعالیت‌هایش بود.

■ **لقمه‌های نان**

خیلی روی خانواده غیرت داشت. یک بار نزدیک ساعت ۵ عصر به روستای‌مان دهنمک برگشت. فوری دست و صورتش را شست و نشست پای سفره عصرانه. گفتیم از درس و مدرسه چه خبر؟ گفت یک هفته وقت داریم برای امتحانات خودمان را آماده کنیم. دو سه لقمه خورده و نخورده پرسید بابا کجاست؟ گفتیم از صبح رفته سر زمین و هنوز برنگشته است. فوری لباس پوشید و گفت می‌روم کَمکش. در طول یک هفته به اندازه یک ماه به پدر کمک کرد.

■ **خدمت سربازی**

پس از اینکه دیپلمش را گرفت خیلی زود برای رفتن به سربازی اقدام کرد. خانواده از غلامرضا خواستند تا کمی استراحت کند و بعد به خدمت برود. مادر می‌گفت یک کمی صبر کن تا آتش جنگ بخوابد بعد برو. اما غلامرضا خیلی مصمم رو به مادر کرد و گفت الان زمان جنگ است. وقت استراحت نیست. ممکن است جنگ ایران هم مثل فلسطین سال‌های زیادی طول بکشد. وظیفم است که هرچه زودتر بروم.

■ **نیروی زمینی ارتش**

سه ماه آموزش تکاوری را در تیپ ۵۸ ذوالفقار تهران به پایان رساند. مادر تعریف می‌کرد که غلامرضا به خانه آمد و گفت در مدت سه ماه دوره تکاوری را گذراندم. حرفش آتش به جانم زد. گفتم مگر یادت رفته که دامادمان هم تکاور بود و شهید شد؟ با حسرت گفت خوش به حال دامادمان. گفتم در جنگ اول تکاورها را جلو می‌برند. گفت این طوری بهتر می‌توانم به امام و وطنم خدمت کنم. سپس از طریق تیپ به عنوان سرباز نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی عازم جبهه شد. ۹ ماه در جبهه‌ها حضور فعال داشت.

■ **کرمانشاه- گیلانغرب**

بانه کردستان مستقر بودیم. غلامرضا هم جزو دسته ما بود. آتش سنگین دشمن اجازه پیشروی نمی‌داد. قرار شد دو نفر دو نفر جلو برویم و سنگر انفرادی حفر کنیم. غلامرضا همراه یکی از بچه‌ها با سری خمیده جلو رفتند. منتظر ماندیم تا نوبت‌مان شود اما خبری نشد. بعد از انتظاری طولانی دو نفر که از تپه روبه‌رو آمدند خبر شهادتش را برای‌مان آوردند. غلامرضا ۲۴ آذر ۶۰ در منطقه گیلانغرب با برخورد ترکش خمپاره به پشت گردنش به شهادت رسید.

■ **اسم اشتباهی شهید**

بعد از عملیات رفتیم گرمسار و منتظر بازگشت پیکر شهدا بودیم که رو به دوستم کردم و گفتم داداشم هر وقت گرمسار بود در این مسجد نماز می‌خواند. دوستم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت نزدیک اذان مغرب است، برویم نماز. صدای چرخ‌های ماشینی که می‌دانستیم حامل جنازه شهداست حرف‌مان را برید. بی هیچ حرفی جلو رفتیم. نگاهم روی اسم یکی از دو شهید جا ماند؛ غلامرضا ربیعی. گفتم دوست دارم این شهید را ببینم. شاید اسمش درست نباشد. ماشین دور میدان امام ایستاد. در ماشین که باز شد جلو رفتم. کفن را با تردید از صورت جنازه کنار زدم. یک دفعه خشکم زد. دوستم پرسید چقدر جوان است! می‌شناسیش؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم داداشم است، غلامرضا. خواستم بگویم فامیلش را اشتباهی نوشته‌اند که دو ماشین دیگر نزدیک ما پارک کردند. پسرعمه‌ها و پسرعموهایم بودند.

■ **جان ناقابل**

صورتش توی تابوت سرخ و سفید شده بود؛ انگار تازه از حمام آمده بود. یادآوری چند جمله از نامه آخرش غصه را از من دور کرد: «اگر در جبهه شهید شدم هیچ‌کس ناراحت نباشد، چون جان ناقابلم تنها چیزی است که در راه خدا و میهنم فدا می‌کنم.»

■ **دعا در غسالخانه**

جمعیت برای شستن جنازه غلامرضا پشت در غسالخانه جمع شدند. با دیدن سقفش یاد روزهایی افتادم که غلامرضا آن جا کار می‌کرد. آن شب دیر وقت به خانه برگشت. لباس‌هایش خاکی بود و دست‌هایش از چند جا زخمی. علتش را پرسیدم. غلامرضا گفت یک آدم خیّر بانی شده برای ساختن غسالخانه. معمار احتیاج به کمک داشت، من هم داوطلب شدم. گفتم دست‌هایت چرا این طوری شده؟ در حالی که به سمت شیر آب می‌رفت، گفت امکانات‌مان کم است. مجبور شدیم تیر آهن‌ها را با انبر و ارّه ببریم و برای سقف آماده کنیم. از وقتی کار غسالخانه شروع شد، آخر هر نماز غلامرضا دعا می‌کرد خدایا! می‌شود من اولین شهید این روستا باشم و جنازه‌ام را اینجا بشویند؟ نمی‌دانستم این قدر زود دعایش مستجاب می‌شود. پیکر پاکش پس از تشییع در گلزار شهدای دهنمک به خاک سپرده شد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۳۸۴

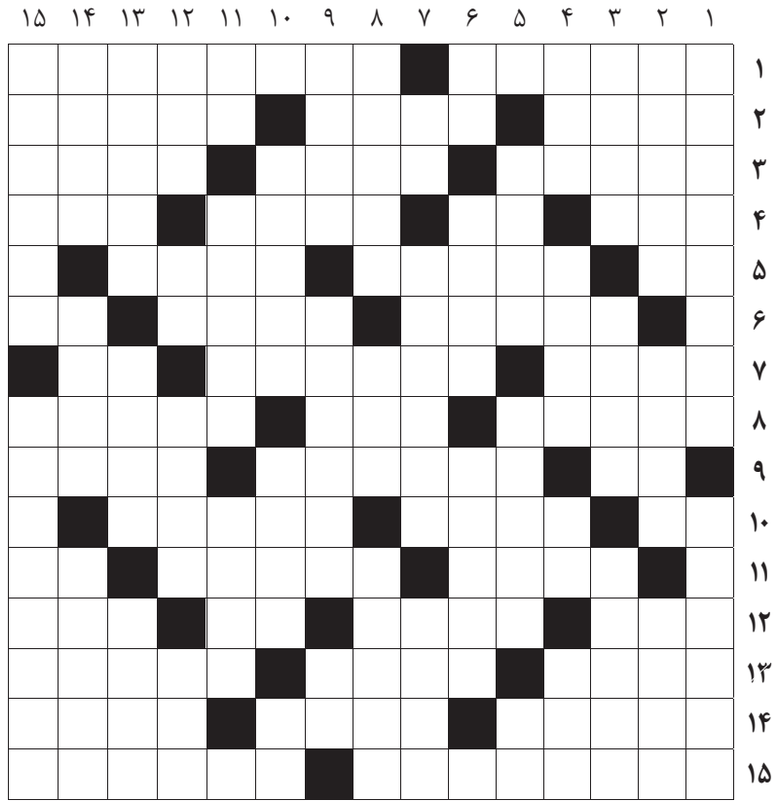

## از راست به چپ

■ ۱- نودوچهارمین سوره- از صنایع دستی ■ ۲-خراب کننده-نمایش با حیوانات-صمغ درختی ■ ۳-انتر دم‌کوتاه افریقایی-پذیرفتن سخن-اداره کننده ■ ۴-واحد اندازه‌گیری اختلاف پتانسیل الکتریکی-سایه و تیرگی-پیامبری- خبر ■ ۵-مقابل علیه-مهره شطرنج-نوعی چادر ترکمانان ■ ۶-سازمان تبهکاران ایتالیایی-استخوان جلوی سینه-قیمت بازاری ■ ۷-شکر بلورین-مجموع قواعد و احکام-پرنده مظهر وفا ■ ۸-تقسیم-پاک و طاهر-انتقام ■ ۹-میوه خوب-وسیله ای در موتور اتومبیل -نجیب ■ ۱۰-شامل همه-پاسخ-عایدی ■ ۱۱-همدم-از نام های خداوند به معنی نگهبان-زوبین کوتاه ■ ۱۲-چین و شکن-هیزم-پل چوبی-دشمن ■ ۱۳-کشور با مرکزیت نیامی-توان-تنظیم کلی موتور با دستگاه الکترونیکی ■ ۱۴-زرشک-حلقه فلزی چرخ اتومبیل-دروازه بان پیشین تیم ملی انگلیس ■ ۱۵-محلی برای عرضه و فروش کالا- کارش خرید و فروش گوسفند است

## از بالا به پایین

■ ۱- خودرو حمل بیمار-شهری در چین ■ ۲-هر چیز بیهوده-ازاقوام وحشی-ضرباهنگ ■ ۳-نوشیدنی-چکاندنی اسلحه-رخداد ■ ۴-پشته و بلندی-ضد حمله -اتمسفر-همنشین برهمن ■ ۵-پاکیزه-مقدار کمی از هر چیز-باران اندک ■ ۶- گرفتنی هنرپیشه-شایسته-قلب قرآن ■ ۷-تیر پیکاندار-کاندیدا-فانی ■ ۸-مالیاتی که از هر فرد گیرند-تبار-کابین زن ■ ۹-سوار شدن-متحرک-تاکسی پرظرفیت ■ ۱۰-فیلم هیچکاک-روغنی صنعتی-از مصالح ساختمانی ■ ۱۱-خرابکاری اینترنتی-قادر-غذای مجردی ■ ۱۲-از اعداد ترکیبی-زمین کنده شده-هشتم-از شهدای کربلا ■ ۱۳-چوب پهن کردن خمیر-پیک-دشمنی ■ ۱۴-انگور خشک-زود و سریع-مماشات کردن ■ ۱۵-قوت و توان-چرخبال

## جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۴ | ۳ | ۲ | | | | | | |
| | | | ۴ | | ۱ | | | |
| | | ۱ | | | | | ۳ | ۵ |
| ۳ | | | | | | ۷ | | |
| ۶ | ۲ | | | | | ۳ | | |
| | | | | ۷ | | ۸ | | |
| | | | ۷ | | ۶ | | | |
| ۹ | ۱ | ۴ | | | | | | |
| | | | | | ۳ | | ۹ | |

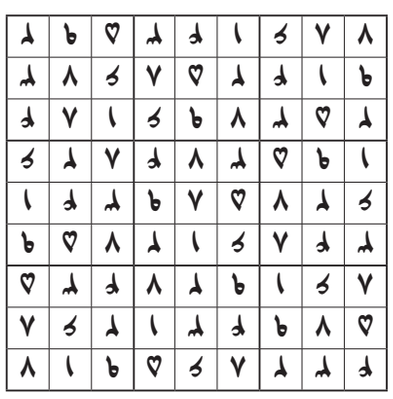

## جدول کلمات متقاطع
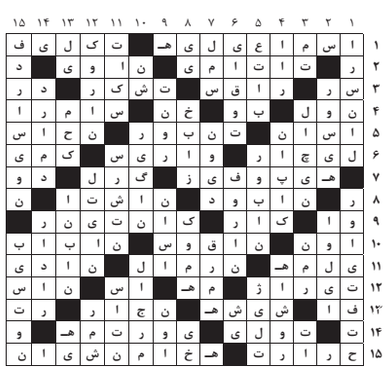
پاسخ جدول شماره ۶۳۸۳